

کتاب گنگ نیزنگ



سعید پور صمیمی



ISBN 978-600-402-072-2

www.saeedpurbhawan.com

پاکستان

لاہور

سعید پور صمیمی

کتاب گنگ

نیزنگ

سعید پور صمیمی

کتاب گنگ

نیزنگ

سعید پور صمیمی

کتاب گنگ

نیزنگ

سعید پور صمیمی

کتاب گنگ

نیزنگ

www.saeedpurbhawan.com

سعید پور صمیمی

کتاب گنگ

نیزنگ

سعید پور صمیمی

کتاب گنگ

نیزنگ

آدم‌های نمایش

درویش
کوهیار
فیروز
پادشاه
ببرازخان
شهبازخان
گل بهار
پرده‌دار
تیرداد
گل نواز
ننه همدم
لهاک
گلنار
بهادرخان
خریدار
نگهبانان... همراهان

[بیابان. تن بی جان درویش بر زمین افتاده. کوهیار از راه می‌رسد. با دیدن

درویش نگاهی به دور و بر می‌اندازد و بالای سر درویش می‌رود.]

پدرجان... می‌شود یک نگاهی بیندازی؟... آهای... بین
من گشنه‌ام... خوردنی همراهت نداری؟... ببخش...
نمی‌خواستم خوابت را به هم بزنم... چه کنم؟ دارم از
گرسنگی می‌میرم. نمی‌شنوی؟ خواهش می‌کنم
بلندشو یک چیزی بده بخورم... آهای... پاشو دیگر...

[درویش را تکان می‌دهد. درمی‌یابد او مرده. جامه‌های او را وارسی
می‌کند. انگشتی در انگشت درویش می‌بیند. آن را بیرون می‌آورد. ناگهان
پرنده‌ای نزدیک می‌شود. کوهیار، بی‌درنگ انگشت را بر زمین می‌گذارد و
پرنده را دنبال می‌کند. پرنده برمی‌گردد و روی انگشت می‌نشیند. کوهیار
برای گرفتن پرنده، به سوی او می‌آید. پرنده می‌گریزد. کوهیار انگشت را از
زمین برمی‌دارد و پنهان می‌کند. پرنده، کمی دورتر چرخی می‌زند و بر
زمین می‌افتد. کوهیار شتابان خود را به پرنده می‌رساند. ناگهان درویش
تکانی می‌خورد و می‌نشیند.]

درویش پرندۀ مرده را نخور...
 کوهیار تو...
 درویش آن را ببنداز... توبرۀ من آنجا به درخت است. توی آن نان هست.
 کوهیار این پرندۀ هم مرده نبود... نمی دانم چرا... من راستش گمان کردم شما...
 درویش چی؟
 کوهیار هیچی... (می خواهد نان را بخورد)
 درویش آن نان را آب بزن... خشک است دل درد می گیری.
 کوهیار کشکول آن جاست.
 کوهیار (نان را آب می زند و می خورد) از گشنگی داشتم می مردم... تو خودت خوبی؟
 درویش بله که خوبم!
 کوهیار ببخش که بیدارت کردم... چه خوابی هم رفته بودی. هر چی فریاد کشیدم، تکانت دادم، بیدار نمی شدی.
 درویش خواب هم نبود... انگار دور از جان مرده بودی...
 کوهیار مرده بودم؟
 درویش باور کن... نفس نمی کشیدی.
 درویش داری می بینی که زنده ام.
 کوهیار نمی دانم... من که سر درنیاوردم...
 درویش تو کی آمدی؟
 کوهیار همین که دیدم بیدار نمی شوی - ببخشید چون خیلی گرسنه بودم - زندگی ات را به هم ریختم تا شاید خوردنی پیدا کنم. باز هم بیدار نشدی... می گویم مرده بودی. باور کن...

درویش پس تازه از راه رسیده بودی!
 کوهیار من مانده ام تو چه جور زنده شدی...
 درویش بسبینم، زندگی مرا می گشتی، چیزی پیدا نکردی؟ گردنبند، چاقو، انگشتر؟
 کوهیار نه! گردنبند ندیدم.
 درویش انگشتر چی؟
 کوهیار نمی گویی داستان مرده زنده شدنت چی بود؟
 درویش پس انگشتر ندیدی؟
 کوهیار نه. از گرما هم آدم این جور زنده شدی. می گویم نفس نمی کشیدی.
 درویش از زندگی من هر چی می خواهی بردار. خواهش می کنم آن انگشتر را پس بده!
 کوهیار من که تا امروز چنین چیزی ندیده بودم. نه من، هیچ کس ندیده. مگر می شود؟ آدم مرده زنده بشود؟
 درویش نمی خواهی چیزی بگویی؟
 کوهیار چیزی بگویی یا نگوئی، من با چشم خودم دیدم...
 درویش خیلی خوب، مرده بودم.
 کوهیار راست می گویی؟
 درویش بله، راست می گویم.
 کوهیار چی شد که زنده شدی؟
 درویش می گویم انگشتر را بده!
 کوهیار گوش نکردی! می گویم چی شد که زنده شدی؟
 درویش تو چرا پبله می کنی؟ می گویی چرا مرده بودی، می گویی چرا زنده شدی. من هیچی نمی دانم...